

مرثیه های خاک

احمد شاملو



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

در آستانه
نگر

تا به چشمِ زردِ خورشید اندر

نظر

نکنی
که ت افسون

نکند.

بر چشم‌های خود

از دستِ خویش

سایبانی کن

نظاره‌ی آسمان را
تا کلنگانِ مهاجر را

بینی

که بلند
از چارراهِ فصول

در معبرِ بادها

رو در جنوب

همواره

در سفرند.

?

دیده‌گان را به دست

نقابِ کن

تا آفتابِ نارنجی

به نگاهیت

افسون

نکند،

تا کلنگانِ مهاجر را

بینی

بال‌دربال

که از دریاها همی گذرند. —

از دریاها و

به کوه

که خوش به‌غرور ایستاده است؛

و به توده‌ی نم‌ناکِ کاه

بر سفره‌ی بی‌روتنِ مزرعه؛

و به قیل و قالِ کلاغان

در خرمن جای متروک؛

و به رسم‌ها و

بر آیین‌ها،

بر سرزمین‌ها.

و بر بامِ خاموشِ تو

بر سرت؛

و بر جانِ اندۀ‌گینِ تو

که غمینِ نشسته‌ای

هم از آن‌گونه

به زندانِ سال‌های خویش.

و چندان که بازپسین شعله‌ی شه‌پرهاشان

در آتشِ آفتابِ مغربی

خاکستر شود،

اندوه را ببینی

با سایه‌ی درازش

که پاهم‌پای غروب

لغزان

لغزان

به خانه درآید

و کنارِ تو

در پسِ پنجره بنشیند.

او به دستِ سپیدِ بیمارگونه

دستِ پیرِ تو را...

و غروب
بالِ سیاه‌اش را...

???

حکایت
اینک آهوبره‌یی
که مجالِ خود را

به تمامی

زمان‌مایه‌ی جُست‌وجویش کردم.

?

خسته خسته و

پای‌آبله
تَنگ‌خُلُق و

تهی‌دست
از پست‌پشته‌های سنگ

فرود می‌آیم
و آفتاب بر خط‌الراءسِ برترین پشته نشسته است
تا شب

چالاک ترک

بر دامنه دامن گُستَرَد.

?

اکنون کمندِ باطل را رها می کنم
که احساسِ بطلان اش

خفت

پنداری بر گردنِ من خود می فشارد،
که آنک آهوبره

آنک!

زیرِ سایبانِ من ایستاده است

کنارِ سبوی آب
و با زبانِ خشک اش
بر جدارِ نمورِ سبو

لیسه می کشد؛

آهوبره یی

که مجالِ خود را به تمامی

زیان مایه ی جُست و جویش کردم
و زلالیِ محبت اش
در خطوطِ مهربانی

که چشمان اش را تصویر می کند

آشکار است.

?

آفتاب در آن سوی تپه
فروتر می‌نشیند.
مرا زمان‌مایه به آخر رسیده
که شب بر سر دست آمده است
و در سبو
جز به میزان سیرابی یک تن
آب نیست.

???

تمثیل
به پوران صلح‌کل و سیروس طاهباز

در یکی فریاد

زیستن —
اپرواز عصیانیِ فواره‌یی
که خلاصی‌اش از خاک

نیست

و رهایی را

تجربه‌ی می‌کند.]

و شکوهِ مردن
در فواره‌ی فریادی —
[زمین‌ات

دیوانه‌آسا

با خویش می‌کشد
تا باروری را

دست‌مایه‌یی کند;
که شهیدان و عاصیان

یاران‌اند
که بارآوری را

باران‌اند

بارآوران‌اند.]

زمین را

بارانِ برکت‌ها شدن —
[مرگِ فواره

از این دست است.]
ورنه خاک

از تو

باتلاقی خواهد شد
چون به گونه‌ی جوبارانِ حقیر مُرده باشی.

?

فریادی شو تا باران
وگرنه
مُرداران!

??/??/???

و حسرتی

(به پاسخِ استقبالیه‌یی)

?

نه

این برف را

دیگر

سرِ بازایستادن نیست،

برفی که بر ابروی و به موی ما می‌نشیند

تا در آستانه‌ی آینه چنان در خوشتن نظر کنیم

که به وحشت
از بلندِ فریادوارِ گُداری

به اعماقِ مِغاک

نظر بردوزی.

باری

مگر آتشِ قطبی را

برافروزی.
که برقِ مهربانِ نگاهات

آفتاب را
بر پولادِ خنجرِ می‌گشاید

که می‌باید

به دلیری
با دردِ بلندِ شبچراغی‌اش

تابِ آرم
به هنگامی که انعطافِ قلبِ مرا

با سختیِ تیغه‌ی خویش
آزمونی می‌کند.

نه

تردیدی بر جای پِمانده است

مگر قاطعیتِ وجودِ تو

کز سرانجامِ خویش

به تردیدم می‌افکند،
که تو آن جرعه‌ی آبی

که غلامان

به کبوتران می‌نوشانند
از آن پیش‌تر

که خنجر

به گلوگاهِ شان نهند.
?

کجایی؟ بشنو! بشنو!
من از آن‌گونه با خویش به مهرم
که بسمَل شدن را به جان می‌پذیرم
بس که پاک می‌خواند این آبِ پاکیزه که عطشان‌اش مانده‌ام!
بس که آزاد خواهم شد

از تکرارِ هجاهای همهمه

در کشاکشِ این جنگِ بی‌شکوه!

و پاکیزه‌گیِ این آب

با جانِ پُر‌عطش‌ام

کوچ را

هم سفر خواهد شد.
و وجدان‌های بی‌رونتق و خاموشِ قاضیان
که تنها تصویری از دغدغه‌ی عدالت بر آن کشیده‌اند
به خود بازم می‌نهند.

?

منام آری منام

که از این‌گونه تلخ می‌گیریم
که اینک

زایشِ من
از پسِ دردی چهل‌ساله
در نگرانیِ این نیم‌روزِ تفته
در دامنِ تو که اطمینان است و پذیرش است
که نوازش است و بخشش است. —

در نگرانیِ این لحظه‌ی یاءس،
که سایه‌ها دراز می‌شوند

و شب با قدم‌های کوتاه

دره را می‌انبارد.

ای کاش که دستِ تو پذیرش نبود

نوازش نبود و

بخشش نبود

که این

همه

پیروزی حسرت است،

باز آمدن همه بینایی هاست

به هنگامی که

آفتاب

سفر را

جاودانه

بار بسته است

و دیری نخواهد گذشت

که چشم انداز

خاطره‌یی خواهد شد

و حسرتی

و دریغی.

که در این قفس جانوری هست

از نوازشِ دستانات برانگیخته،

که از حرکتِ آرامِ این سیاه‌جامه مسافر

به خشمی حیوانی می‌خروشد.

?

با خشم و جدل زیستم.
و به هنگامی که قاضیان
اثباتِ آن را که در عدالتِ ایشان شایبه‌ی اشتباه نیست
انسانیت را محکوم می‌کردند
و امیران

نمایشِ قدرت را

شمشیر بر گردنِ محکوم می‌زدند،
محتضر را

سر بر زانوی خویش نهادم.

و به هنگامی که هم‌گنانِ من

عشق را

در رویای زیستن

اصرار می‌کردند

من ایستاده بودم

تا زمان

لنگ‌لنگان

از برابرم بگذرد،

و اکنون

در آستانه‌ی ظلمت
زمان به‌ریش‌خند ایستاده است
تا من‌اش از برابر بگذرم

و در سیاهی فروشوم

به دریغ و حسرت چشم بر قفا دوخته
آن‌جا که تو ایستاده‌ای.

?

من درد بوده‌ام همه
من درد بوده‌ام.

گفتی پوست‌واره‌یی

استوار به دردی،
چونان طبل
خالی و فریادگر

[درونِ مرا

که خراشید
تام

تام از درد

[بین‌بارد؟]

و هر اندام از شکنجه‌ی فسفرینِ درد

مشخص بود.

در تمامتِ بیداریِ خویش

هر نماد و نمود را

با احساسِ عمیقِ درد

دریافتم.

عشق آمد و دردم از جان گریخت

خود در آن دم که به خواب می‌رفتم.

آغاز از پایان آغاز شد.

تقدیرِ من است این همه، یا سرنوشتِ توست

یا لعنتی‌ست جاودانه؟

که این فروکشِ درد

خود انگیزه‌ی دردی دیگر بود؛

که هنگامی به آزادیِ عشق اعتراف می‌کردی

که جنازه‌ی محبوس را

از زندان می‌بردند.

نگاه کن، ای!

نگاه کن

که چه گونه

فریادِ خشمِ من از نگاه‌ام شعله می‌کشد

چنان که پنداری

تندیسی عظیم
با ریه‌های پولادینِ خویش

نفس می‌کشد.

از کجا آمده‌ای

ای که می‌باید

اکنونات را

این‌چنین
به دردی تاریک کننده

غرقه کنی! —
از کجا آمده‌ای؟

و ملال در من جمع می‌آید
و کینه‌یی دَم‌افزون
به شمارِ حلقه‌های زنجیرم،

چون آب‌ها

راکد و تیره

که در ماندایی.

?

نفسِ خشم‌آگینِ مرا

تُند و بریده

در آغوش می‌فشاری

و من احساس می‌کنم که رها می‌شوم

و عشق

مرگِ رهایی‌بخشِ مرا

از تمامیِ تلخی‌ها

می‌آکند.

بهشتِ من جنگلِ شوکران‌هاست

و شهادتِ مرا پایانی نیست.

تیرماه ????

هملت

بودن

یا نبودن...

بحث در این نیست

وسوسه این است.

?

شرابِ زهرآلوده به جام و
شمشیرِ به زهرآب دیده

در کفِ دشمن. —

همه چیزی

از پیش

روشن است و حساب شده
و پرده

در لحظه‌ی معلوم

فرو خواهد افتاد.

پدرم مگر به باغِ جتسمانی خفته بود
که نقشِ من میراثِ اعتمادِ فریب‌کارِ اوست
و بسترِ فریبِ او

کام‌گاهِ عمویم!
[من این همه را

به ناگهان دریافتم،
با نیم‌نگاهی

از سرِ اتفاق

به نظاره‌گانِ تماشا]

اگر اعتماد

چون شیطانی دیگر
این هابیلِ دیگر را

به جتسمانی دیگر
به بی خبری لالا نگفته بود، —
خدا را
خدا را!

?

چه فریبی اما،

چه فریبی!
که آن که از پسِ پرده‌ی نیم‌رنگِ ظلمت به تماشا نشسته
از تمامیِ فاجعه
آگاه است
و غم‌نامه‌ی مرا

پیشاپیش
حرف به حرف

بازمی‌شناسد.

?

در پسِ پرده‌ی نیم‌رنگِ تاریکی

چشم‌ها

نظاره‌ی دردِ مرا
سکه‌ها از سیم و زر پرداخته‌اند
تا از طرحِ آزادِ گریستن

در اختلالِ صدا و تنفسِ آن کس
که متظاهرانه
در حقیقت به‌تردید می‌نگرد
لذتی به کف آرند.

از اینان مدد از چه خواهیم، که سرانجام
مرا و عموی مرا

به تساوی
در برابرِ خویش به‌گرنش می‌خوانند،
هرچند رنجِ من ایشان را ندا در داده‌باشد که دیگر
کلادیوس

نه نامِ عمّ
که مفهومی‌ست عام.

و پرده...
در لحظه‌ی محتوم...

?

با این همه

از آن زمان که حقیقت
چون روحِ سرگردانِ بی‌آرامی بر من آشکاره شد
و گندِ جهان

چون دودِ مشعلی در صحنه‌های دروغین
منخرینِ مرا آزد،
بحثی نه

که وسوسه‌یی‌ست این:
بودن

یا
نبودن.
???

شام‌گاهی

— نظر در تو می‌کنم ای بامداد

که با همه‌ی جمع چه تنها نشسته‌ای!

— تنها نشسته‌ام؟

نه

که تنها فارغ از من و از ما نشسته‌ام.

?

— نظر در تو می‌کنم ای بامداد

که چه ویران نشسته‌ای!

— ویران؟

ویران نشسته‌ام؟

آری،

و به چشم‌اندازِ امیدآبادِ خویش می‌نگرم.

?

— نظر در تو می‌کنم ای بامداد، که تنها نشسته‌ای
کنارِ دریچه‌ی خُردت.

— آسمانِ من

آری
سخت تنگ‌چشمانه به قالب آمد.

?

— نظر در تو می‌کنم ای بامداد، که انده‌گنانه نشسته‌ای
کنارِ دریچه‌ی خُردی که بر آفاقِ مغربی می‌گشاید.

— من و خورشید را هنوز
امیدِ دیداری هست،
هر چند روزِ من

آری

به پایانِ خویش نزدیک می‌شود.

?

— نظر در تو می‌کنم ای بامداد...
???

با چشم‌ها

با چشم‌ها

ز حیرتِ این صبحِ نابه‌جای
خشکیده بر دریچه‌ی خورشیدِ چارتاق
بر تارکِ سپیده‌ی این روزِ پابه‌زای،
دستانِ بسته‌ام را
آزاد کردم از
زنجیرهای خواب.

فریاد برکشیدم:

«— اینک

چراغ معجزه

مَرْدُم!
تشخیصِ نیم‌شب را از فجر
در چشم‌های کوردلی‌تان
سویی به جای اگر
مانده‌ست آن‌قدر،

تا

از

کیسه‌تان نرفته تماشا کنید خوب

در آسمانِ شب

پروازِ آفتاب را!
با گوش‌های ناشنوایی‌تان
این طُرفه بشنوید:
در نیم‌پرده‌ی شب
آوازِ آفتاب را!»

«— دیدیم

(گفتند خلق، نیمی)
پروازِ روشن‌اش را. آری!»

نیمی به شادی از دل
فریاد برکشیدند:

«— با گوشِ جان شنیدیم
آوازِ روشن‌اش را!»

باری
من با دهانِ حیرت گفتم:

«— ای یاهو

یاهو

یاهو،

خلائق!

مستید و منگ؟

یا به تظاهر

تزویر می‌کنید؟

از شب هنوز مانده دو دانگی.

ور تائب‌اید و پاک و مسلمان

نماز را

از چاوشان نیامده بانگی!»

?

هر گاوگندچاله دهانی

آتش‌فشانِ روشنِ خشمی شد:

«این گول بین که روشنیِ آفتاب را

از ما دلیل می‌طلبد.»

توفانِ خنده‌ها...

«خورشید را گذاشته،

می‌خواهد

با اتکا به ساعتِ شماطه‌دارِ خویش

بیچاره خلق را متقاعد کند

که شب

از نیمه نیز برنگذشته‌ست.»

توفانِ خنده‌ها...

من

درد در رگان‌ام

حسرت در استخوان‌ام

چیزی نظیرِ آتش در جان‌ام

پیچید.

سرتاسرِ وجودِ مرا

گویی

چیزی به هم فشرد

تا قطره‌یی به تفته‌گیِ خورشید

جوشید از دو چشم‌ام.

از تلخیِ تمامیِ دریاها

در اشکِ ناتوانیِ خود ساغری زدم.

آنان به آفتاب شیفته بودند

زیرا که آفتاب

تنهاترین حقیقتِ شان بود

احساسِ واقعیتِ شان بود.

با نور و گرمی‌اش

مفهومِ بی‌ریای رفاقت بود

با تابناکی‌اش

مفهومِ بی‌فریبِ صداقت بود.

?

(ای کاش می‌توانستند
از آفتاب یاد بگیرند
که بی‌دریغ باشند
در دردها و شادی‌هایشان

حتا

با نانِ خشکِ شان. —
و کاردهای شان را
جز از برایِ قسمت کردن
بیرون نیاورند.)

?

افسوس!

آفتاب
مفهومِ بی‌دریغِ عدالت بود و
آنان به عدل شیفته بودند و
اکنون

با آفتاب‌گونه‌یی

آنان را
این‌گونه

دل

فریفته بودند!

?

ای کاش می توانستم
خونِ رگانِ خود را

من
قطره
قطره
قطره
بگیرم
تا باورم کنند.

ای کاش می توانستم

— یک لحظه می توانستم ای کاش —

بر شانه های خود بنشانم
این خلقِ بی شمار را،
گردِ حبابِ خاک بگردانم
تا با دو چشمِ خویش ببینند که خورشیدِ شان کجاست
و باورم کنند.

ای کاش
می توانستم!
???

?

شبانهِ
پچپچه را

از آن گونه
سر به هم اندر آورده سپیدار و صنوبر

باری
که مگرشان
به دسیسه سودایی در سر است

پنداری
که اسباب چیدن را به نجوایند

خود از این دست
به هنگامه‌یی
که جلوه‌ی هر چیز و همه چیز چنان است
که دشمنِ درخویی
در کمین.

و چنان بازمی‌نماید که سکوت
به جز بایسته‌یِ ظلمت نیست،
و به اقتضایِ شب است و سیاهی‌ست تنها
که صداها همه خاموش می‌شود
مگر شبگیر

— از آن پیش‌تر که واپسین فغانِ «حق»
با قطره‌یِ خونی به نای‌اش اندر پیچد —
مگر ما
من و تو.

?

و بدین نمط

شب را غایتی نیست

نهایتی نیست

و بدین نمط

ستم را

واگوینده‌تر از شب

آیتی نیست.

اردیبهشت ???

مرثیه

در خاموشیِ فروغ فرخ‌زاد

به جُست‌وجویِ تو

بر درگاهِ کوه می‌گیریم،

در آستانه‌ی دریا و علف.

به جُست‌وجویِ تو

در معبرِ بادها می‌گیریم

در چارراهِ فصول،

در چارچوبِ شکسته‌ی پنجره‌یی
که آسمانِ ابرآلوده را

قابی کهنه می‌گیرد.

.....

به انتظارِ تصویرِ تو
این دفترِ خالی

تا چند

تا چند

ورق خواهد خورد؟

?

جریانِ باد را پذیرفتن
و عشق را
که خواهرِ مرگ است. —

و جاودانه‌گی

رازش را

با تو در میان نهاد.

پس به هیاتِ گنجی درآمدی:
بایسته و آزانگیز

گنجی از آن دست
که تملکِ خاک را و دیاران را

از این سان

دل پذیر کرده است!

?

نامات سپیده‌دمی‌ست که بر پیشانیِ آسمان می‌گذرد
— متبرک باد نامِ تو! —

و ما همچنان
دوره می‌کنیم
شب را و روز را
هنوز را...
?? بهمنِ ???
?

شعر‌رهایی‌ست
شعر
رهایی‌ست
نجات است و آزادی.

تردیدی‌ست

که سرانجام

به یقین می‌گراید
و گلوله‌یی

که به انجامِ کار

شلیک
می‌شود.
آهی به رضای خاطر است
از سرِ آسوده‌گی.

و قاطعیتِ چارپایه است
به هنگامی که سرانجام
از زیرِ پا

به کنار افتد
تا بارِ جسم
زیر فشارِ تمامیِ حجمِ خویش
درهم شکند،
اگر آزادیِ جان را

این
راهِ آخرین است.

?

مرا پرنده‌یی بدین دیار هدایت نکرده بود:
من خود از این تیره خاک

رُسته بودم
چون پونه‌ی خودرویی
که بی‌دخالتِ جالیزبان
از رطوبتِ جوباره‌یی.

این چنین است که کسان
مرا از آن گونه می‌نگرند
که نان از دسترنجِ ایشان می‌خورم

و آنچه به گندِ نفسِ خویش آلوده می‌کنم
هوای کلبه‌ی ایشان است؛

حال آن‌که

چون ایشان بدین دیار فراز آمدند
آن

که چهره و دروازه بر ایشان گشود
من بودم!
???



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir